

نسیه و عشرين و اربعه بود عمده شيخ هفتاد و دو سال بود و گویند هفتاد و سه سال
 سوره نقل است که روزی شيخ مجلس ميگفت و عالمی از خراسان حاضر بود و خلق
 بسیار وقتی خوش پیداشد و خلق در آن جمعیت حاضر بودند در خاطر آن عالم مکذشت گون
 مردی معتبر و مذکرم و علم بیشتر از شيخ دارم چو سنت که این احوال و قبول جمعیت که شيخ را
 هست مرا نیست و شيخ بفرست بدالنت بر سر منظر نظر بقندیل کرد و گفت ای
 درویشان این آب قندیل بار و عن مناظره میکند که چو سنت که من از تو عزیزترم و
 حیات همه خلق من است و تو آمده و بر سر من نشسته و عن جواب میداد که این
 از آنست که من برنجهای کوناگون کشد و ام از کاشتن و درودن و کوفتن بعد از آن
 شک آسیا بر سر من گردانند و بعد از آن خود را می سوزم و دیگر از ار و شناسی می
 دهم ازین سیبها برتری یافته ام چون شيخ از منبر فرود آمد آن عالم سیاه و توبه کرد و
 عذرها خواست و گفت روزی اندیشه کردم که چرا مشغول بستن صدقات و
 درویشان میقم و مسافر صرف کردن مرا با بستن و دادن چکار است مبادا که
 تقصیری رود و در قیامت بعباب و حساب آن در ماتم خواستم که درویشان را
 بگویم که تا هر کس باز بوطن خود روند و بعبادت مشغول شوند در خواب شدم مصطفی را
 سلی الله علیه و سلم دیدم که مرا گفت که یا ابراهیم بستان و بده و من نقل است
 که دو کس بخدمت شيخ آمدند و هر یک را از دنیا طمع بود و شيخ بر منبر و عظمی گفت در
 میان سخن فرمود که هر که زیارت ابراهیم کند باید که خسته نند و بود و هیچ طمع دنیائی
 در میان نباشد و هر که بطلع و غرض دنیائی پیش آورد و هیچ ثوابی نخواهد بود پس جزوی
 از قرآن در دست داشت فرمود که بحق آن خدای که این کلام و سیت که آنچه در اینجا
 فرموده است از او امر و نواهی بجای آورد و ام قاضی طاهر در آن مجلس حاضر بود در خاطرش
 بگذشت که شيخ زن نخواسته است چو نه همه او امر و نواهی بجای آورده باشد شيخ روی

بوی کرد و گفت حق تعالی این یکی از من عفو کرده است و گفت وقتها در صحرا عبادت
میکنم چون در سجده سبحان ربی الا علی می گویم از بل و کلوح آن زمین میشنوم که بگو گفت
من شیخ میکنند نقل است که چندی بسافری شیخ آمد و بود در پس ستون مسجد
نشسته و پنهان میداشت شیخ هر روز سفره بوی میفرستاد بعد از مدتی اجازت خواست
که برود گفت ای جهود چرا سفری کنی جایب خوش نیست جهود شرم زده شد و گفت
ای شیخ چون میدانی که جهودم این اعزاز و اکرام چرامی کردی شیخ فرمود که هیچ سری
نیست که بدو مان زارزد نقل است که امیر ابو الفضل دلمی بزایرت شیخ آمد
شیخ فرمود که از خم خوردن توبه کن گفت یا شیخ من ندیم وزیرم فخر الملک مبادا که توبه من
شکسته شود شیخ فرمود توبه کن اگر بعد از آن در مجمع ایشان ترا رحمت دهند و فرومانی مرایا د
کن پس توبه کرد و رفت بعد از آن روزی در مجلس خمر خوارگان حاضر بود پیش وزیر الحاح
میگردد تا خمر خورد پس گفت ای شیخ کجایی در حال گریه در میان دو پدید آن الت خمر
بشکست و برکت و مجلس ایشان بهم برآمد ابو الفضل چون آن کرامات بد بسیار
بگریست و ذکر گفت سبب گریه تو چیست حال خود با وزیر بگفت وزیر او را گفت
همچنان بر توبه میباش و دیگر او را رحمت ندادند نقل است که پدری و پسری
پیش شیخ آمدند تا توبه کنند شیخ فرمود که هر که پیش ما توبه کند و توبه بشکند و بر او دنیا
و آخرت غاب و عفو بت باشد پس ایشان توبه کردند اتفاق چنان افتاد که توبه به
بشکستند روزی آتشی می افروختند آتش در ایشان افتاد و هر دو سوختند
نقل است که روزی مرغی بیاید و بر دست شیخ نشست شیخ فرمود که این مرغ
چون از من این است بر دست من نشست و همچنین روزی آیهویی بیاید و از میان مردم
بگشت با بجهت شیخ رسید شیخ دست مبارک بر سر آیهو مالید و گفت قصه ما کرده
است پس خادم را فرمود تا آیهو را بصحرای برد و با کرد نقل است که از شیخ بوی خوش

در خمر

بوی

آمدی که نه بوی مشک و عود بود و هر جا که بگذشتی بوی گن باقی بماندی نقل است که
 روزی میگفت عجب دارم از آنکس که جامه پاک دارد و آنرا رنگی میکند که در آن شبیه
 است یعنی رنگ نیل و چون این میفرمود عیسان برنگ نیل پس گفت رنگ نیل این
 عیسان از نیل حلال است که از برای من از کرمان آورده اند و گفت هر که حساب خود بخند
 در خوردن و آشامیدن و پوشیدن حال وی چون حال بهایم باشد و گفت ذکر حق تعالی
 بدل فرآید و دنیا را بدست دستان مباحش که ذکر را بر زبان گری و دنیا را بدل و گفت
 بیای تو من بنور دل بود از آنکه آخرت غیبت است و نور دل غیب و غیب غیب
 توان دید و گفت کمتر بن عقوبت عارف آنست که خلاوت ذکر از وی بر مایند و
 گفت دنیا داران بنده کار را بعیب جوارح رد کنند و بظاهر وی نگرند و حق تعالی بنده کار
 بعیب دل رد کند و باطن وی نگیرد و از او آیتهم تعجبك احبناهم و
 گفت ای قوم چه بوده است بزرگ دید از هر چه هست و روی ما خداوند خود کنید که شما
 در دنیا و آخرت از وی گزینست و گفت امر و زد کار در دن بیشتر گزند و مسلمانان
 چنانکه ایشانرا می توان شمر و اما زود باشد که بیشتر مسلمان باشند و گرانند شوند
 نقل است که بیست و چهار هزار گره وجود بر دست شیخ مسلمان شدند و گفت
 مرد آنست که بستاند و بدهد و بنیم مرد آنست که بدهد و نستاند و نامرد آنست که نهد و نستاند
 و گفت در خواب دیدم که از من مسجدی که اسم آن معراجی پیوسته بودی مردم می آمدند و
 بدان معراج آسمان میشدند و گفت حق تعالی این بقعه را کرامتی داده است که هر که قصد
 زیارت این بقعه کند مقصودیکه دارد دینی و دنیایش حق تعالی او را کرامت کند و گفت
 در این روزی چند در دنیا اگر ترا بر سبکی و کمر سبکی و ذل و فاقه برسد صبر کن که زود بیاید
 و بنعیم آخرت رسی و گفت سکه کرد و علاج نیاند بخمیلان و کاهلان و ملولان و گفت چند
 که چون از سابقان توانید برون باری از دستشان ایشان باشد المرء مع من اجبت و گفت

جسکین در دنیا تا افضلت میدار شوی که در آخرت پشیمانی سود ندارد و گفت در همه غیر است
 برادران مسلمان را در پیش و آرتا حق تعالی ترا فرو پیش دارد و گفت مؤمن بالذات دنیا
 ترک نکند لذت ذکر حق تعالی نیاید و گفت حق تعالی هر بنده را عطا می
 داد و مراحل و ت مناجات داد و هر کسی را آنس بخری داد و مرا
 آنس بخود داد و گفت بار خدا یا همه کس ترا می خوانند و می طلبند
 تو کراستی و با کستی پس گفت **إِنَّا لِلَّهِ مَعَهُ الدِّينُ**
الْقَوَاوَالِدِيْنُهُمُ مُحْسِنُونَ حق تعالی با آنس است که در خلا و ملا از ذکر وی غافل نشود
 چون فرمان وی بشنود در ادای آن ثنابند و چون نمی بینند از آن باز ایستد و گفت جد آن کن
 که در میان شب بر خیزی و وضو سازی و چهار رکعت نماز کنی و اگر نفس مطاوعت نکند که بیست
 نکن و اگر توانی چون بیدار شوی بگو **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُوْلُ اللَّهِ** نقل است
 که روزی شیرینی بسته در پیش ربا عا می گذاشتند شیخ چون بدید گفت ای شیر تاجه کناه کرده
 که بدین بند و دام گرفتار شدی پس گفت ای قوم بر حال خود تکیه کنید که شیطان را دامهار
 بسیار است که ما از انمی شناسیم بسی شیران طریقت که در دام شیطان گرفتار شده
 اصحاب بگریستند و گفت خداوند اگر در قیامت با من نیکی خواهی کرد مرا بر بالای
 مدار و همه دوستان و یاران مرا من نهای تا خرم شوند و بفضل و رحمت تو همه با یکدیگر
 در بهشت شویم و اگر حال بگردد و یگراست مرا بر اسی فرست بد و رخ که کس مرا نداند تا
 دشمنان من شادمانی نکند و گفت هر آنکس که هوای شهوت بروی غالبست باید که آن
 کند تا در فتنه شقیته که اگر دیوار وزن پیش من یکسان نبود ی زن کردم و گفت من همچو غرقم
 در دنیا که گاه گاه امید خلاصی میدارم و گاه از خوف هلاک می ترسم و گفت حق تعالی
 میفرماید ای بنده من از همه عالم اعراض کن و روی بجنبه ست ما آور که ترا از من در کل حال ناگزیر
 است تا چند از من گریزی و روی از من بگردانی و گفت بد بخت کسی باشد که از دنیا برود و لذت

انفس و مناجات حق تعالی بخشد باشد و هر که این چشید پیوسته سلم سلم میگوید و گفت
 چگونه ترسد بنده که او را نفس و شیطان از یک جانب و سلطان از یک جانب و او در میان
 عاجز و گفت هر که او را کار دنیا با نظام باشد کار آخرتش بی نظام بود و هر کس هر دو تک نبوت
 نیک نبوت و گفت هر که بر سلطان دنیا دلیری کند مالش برود و هر که با صاحبان دلیری کند
 و مخالفت ایشان ورزد و بنیادش برود و او مالش با خطر باشد و گفت که هر سزید از آنکه فرغفت
 شود بد بقرت کردن مردمان نزدیک شما که آن از فقهار بزرگ است و آفت بسیار و
 گفت سخن سر کیسه کشاده باشد و دستهای وی کشا و در دایه بیست کشا و در بخیل سر
 کیسه بسته باشد و دست وی از عطا دادن بسته و در دایه بیست بسته روی و گفت
 خداوند نعمتبار تو را مالی شمارا سبت از جمله آن توفیق دادی تا بزبان ذکر تو میگویم و بدل شکر
 تو میگویم و تو خداوند قادر کریم و مابندگان عاجز مسکین سپاس ترا و شکر ترا و نعمتها همایند
 فضل تو است و گفت هر که دست دراز کند تا راهی مسلمان را بر نهد از من نیست و گفت
 پیش بیمار کس دست تپی مروید پیش عمیال و بیمار و صوفی و سلطان و گفت چون دست
 خود بینی که نجافت مشغولست و زبان بکذب و عنیت و دیگر جوارح بموافقت هوای
 نفس ایهام و کشف عطا از کجا حاصل شود ترا و گفت حق تعالی عقوبت کند عام را و
 عتاب کند خاص را و تا مادام که عتاب میکند هنوز محنت باقی است نقل است که
 چون کسی بخدمت شیخ آمدی تا طریق سلوک سپرد شیخ او را گفتی ای من سرزند صوفی و در روشی
 کاری سخت است کرسکی و تشنگی و برشنگی باید کشید و خوری و شمارا که ایان خوانند اگر
 تحمل اینها دارید در آید و اگر نه همچنان بخارک خود مشغول باشید و عبادت خدا میکنید و
 گفت برسید و با همی پس بد کنید که اگر کسی با کسی بدی کند حق تعالی کسی کار و تا با وی مکافات
 آن کند در بدی کما قال الله تعالی ان حسنتم حسنتکم و ان اساتم و گفت حق تعالی را
 شربت در عیب که در سحر او لیا را به و چون از آن شراب بیاشامد از طعام و شراب

ستغنی کردند و گفت دوست خدا هرگز دوست دنیا نبود و دوست دنیا هرگز دوست
 خدای نبود و شیخ این دعا گفت اللهم اجعل هذه البقعة عامرة بذكرك و
 اولیائک واصفیائک الی الابد واجعل قوتنا و قوتهم یوما یوم من
 الخلال مرجیث لا یحسب اللهم احعلنا من المتحابین فیک ومن المتأذین
 فیک ومن المتراویین فیک محرمة نذیک محمد المصطفی صلوات الله
 وسلامه علیه وانظر الی حوائجہ کما یبصر الارباب فی حوائج
 العبیث والی ما یغله من الذنوب اللهم اغنا عننا بحلالک عن حوائک
 وفضلک عن من سواک و بطاعتک عن معصیتک یا من اذا دعی اجاب
 و اذا سأل اعطی هب لنا من لدنک رحمة وهی لنا من امرنا رشدا
 اللهم اغنا عن باب الاطباء وعن باب الامراء وعن باب الاغنیاء
 اللهم لا تجعلنا ثناء الناس مغرورین ولا عن خدمتک مهجورین
 ولا عن باب مطرودین ولا تبعثک مستدرجین ولا من الذین
 یاکلون الدنیا بالذین و ارحمنا یا ارحم الراحمین و صلی الله علی خیر
 خلقه محمد و آل جمیع الطیبین الطاهرین و سلم تسلیما دائما کثیرا
 و رحمتک یا ارحم الراحمین و کفت الہی ابراہیم خلیل تو علیہ السلام حضرت
 تو در خواست کردی و بنا فی اسکنت من ذریعتی بواد غرذی ذریع
 عند بقیات الحجرة و ما لقیہم الصلوة فاجعل اقدمة من الناس تو
 الیہم و ادر و قہم من الثمرات اعلمہم لیشکروا و دعماوی حاجت کردی
 و اگر من ابراہیم خلیل نستم تو رب خلیل مستی من نزلت علیکم و از تو میخواہم اللهم ان
 تجعل ہذا الوادی الفقرا و المکان الوعرا ہلا عامرا بذكرك و اولیائک من عبائک و
 اصفیائک و اگر این مکان مکان مگر نیست باری از وادی فقر ثمالی نیست از خیرت

خالی کردن و اهل این بقعه را اینم کردن بد دنیا و آخرت و از مکر شیطان بکار اللهم
 اجعل دعائی مرفوعا و ندائی مسموعا و اجعل اقدمة من الناس تهوی
 اليهم و همهم واقفة علی حدی فیصل فیہ الخیرات ویدوم اقامه الطاعات
 و گفت من چگونه از حق تعالی ترسم و صیب و نسیل و کلمه صلوات الله علیهم ترسند و بوند
 و روح علیهم السلام ترسند است و گفت اهل دنیا متاع دنیا دوست میدارند و من ذکر
 خدای و قرآن خواندن دوست میدارم و گفت در معنی این حدیث که ان الشیطان تجری
 بحر الدم گفت از آنکه شیطان طمیع است و خون طمیع در عین گذرد اما ذکر حق تعالی پاک است
 و روح پاک پاک در پاک گذرد و گفت کرامت هر کسی آنست که حق تعالی بر دست او براند
 از خیرات و هر آنکس که بر دست وی چیزی رود از خیرات که بر دست دیگری رود آنکس است
 و سیت و رسیدند که دوست نجاست و پیدی از دوست باز میدار و چو نیست که حق تعالی
 بنده مؤمن را بکناه آلوده میکند چه تراست درین گفت این از جمله حکمت حق تعالی است که
 بنده گناه کند و توبه کند لطف و رحمت حق تعالی آشکارا شود و قدر طاعت بشناسد و چون
 تشنه و گرسنه شود قدر طعام و شراب بداند و چون بخور شود قدر صحت و عافیت بداند و گفت
 عبادت حقا نفس است و اشارت خدا روح عبادت از آن بدست و اشارت از آن
 روح و رسیدند که چون رزق مقسوم است سوال و طلب از حق تعالی حرام است گفت تا
 غر و شرف مؤمن ظاهر شود کما قال لو اعطیتک من غیر مسئلة لم یظهر کمال شرفک
 فامر تک بالدعاء لئلا تدعونی فاجیبک و گفت لباس نقوی مرقع است از آنکه از
 یدین صاحب مرقع امنی و ذوقی حاصل میشود نقلست که روزی شیخ می گذشت
 و مردم زیارت میکردند طفلکان نیز زیارت میکردند گفتند یا شیخ کوی کان بی عقل ترا چگونه
 می شناسند و زیارت میکنند گفت از آنکه در شب این طفلکان در خوانند من بد عای خیر و
 صلاح ایشان نهادن است و گفت نهایت مجاهده آنست که نیشد هر چه بدیکه دارند بر آنکس که

پیچ جدی نذر و یعنی حق تعالی و غایت آن بذل رحمت و کفایت ایمان خاص است و
 اسلام عام است و پرسیدند که اگر اصحاب سلاطین و متعلقان ایشان چیزی شیخ
 آورند و گویند از وجه طاعت قبول فرمائی گفت نه از آنکه ایشان ترک صلاح خود کرده
 چون در بند صلاح خود بینند چگونه صلاح دیگری نکا بدارند و گفت هر که بغیر از حق تعالی
 و خدمت وی غرتی طلبد از دنیا برود تا هم بدان طلب غرت خوار شود و شیخ این
 شعر بسیار خواندی مصاحبت الغریب مع الغریب کمن یخی البناء علی
 التلوج فذاب الثلج و انهدم البناء و قد غرم الغریب علی الخروج کازونی
 دلی دو مهر نوزت دودل فدلی نبوت خوش بود بهر آن فرنا کشت گوشت و پوست
 فبروت و گفت باید که اندر میان شب چون روی بحضرت کنی بگوئی ای تو کت کت
 چون من هست وی من کم کس چون تو نیست و گفتی بهت بودار توی من است مكرم
 فبوا و یکی ردین و گفت باید که پیوسته تحصیل علوم شرعی مشغول باشی که اسهل
 طریقت و تحقیقت را در همه حال از علوم کفر نیست بعد از آن چون علم آموختی از ریاض
 و سمعت پر سیزگن و هر چه دانی پنهان کن و پیوسته در طلب رضا و حق تعالی باش و چه
 کن تا آن علم عمل آوری و اگر نه چون کالبدی بی روح بود زینهار و قند زینهار تا با علم عمل
 پیچ چیز از طعام دنیا طلب کنی و پیر نیز از آنکه علم و عمل تو همیشه بود که بدان جذب کنی و مصطفی
 صلی الله علیه و سلم فرمود که هر که بعمل آخرت طلب دنیا کند آب رویش برود و نمایش بر سگی
 بپزند و نام وی در میان اهل دوزخ ثبت کنند و هر که بکار دنیا طلب آخرت کند او را در آخرت
 پیچ نصیب کم نبود و بعد از علم خواندن پیچ چسب فاضله از طلب حلال کردن نیست در طعام
 و لباس که عمل حرام خوار قبول نکند و دعای وی اجابت نکند و باید که پوسته در لباس
 مسکنت باشی و ترک زینت و تحمل کنی و بدانکه غرت تو در طلب طاعت و بندگی حق تعالی است
 و باید که پیوسته طاعت پیش گیری و مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمود که بدترین امت من آن

کردند که تنهای ایشان در نعمت بسته باشد و در بند پرورش اعضا باشند و جسدی
 که پیوسته صحبت با صالحان و درویشان داری که مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمود که
 تعالی پیوسته نگاه دارد این اُمت است تا ما دام که ستم کار نکرده باشید یکی میان
 زیارت بدان نشده باشند و بهترین مریدان بزرگ نداشته باشند و از اقارب
 اهل طریقت و اهل متابعت سنت با همیان و در میان میل نکرده باشند و اگر این افعال
 کند حق تعالی خواری و درویشی و رسوائی بدیشان نکارد و جباری بدیشان مسلط نکند تا
 پیوسته ایشان را میرنجاند و زینهار تا بزمان ما محترم و آمرودان نظر نکند که آن تیرست از تیرهای
 شیطان و قطعاً با اهل بدعت صحبت کند و پیوسته امر معروف فرود کند از نصیحت
 اصحاب میکند و جهد کند که با باد و شبا نگاه بقرآن خواندن مشغول باشی که رحمت بر
 خواننده قرآن و شمع می بارد و جهد کند که بر نماز شب مواظبت نمایی که فضیلت
 و اثری عظیم دارد و بر تو باد که پیوسته از مردمان غرلت گیری و در غرلت جسدی
 تا شیطان ترا در وادها و رسوائیها نیفکند و اگر نتوانی میان در بند چون مردان و
 بخدمت خلق خدای مشغول باشی نقل است که چون وفات شیخ نزدیک
 رسید اصحاب جمع شدند در خدمت شیخ و شیخ فرمود که بزودی از دنیا رحلت خواهم
 کرد اکنون چهار چیز وصیت میکنم آنرا قبول کنید و بجای آورید که اول هر آنکس که به
 خلافت بجای من نشیند او را با وفادار و تمکین دارید و فرمان او برید و در باد او
 درس قرآن کند و اگر غریبی و مسافری برسد جسد کند تا او را با غزاز و تمکین فرود آید و
 نه با کند که بگوشه دیگر نشیند و دل با یکدیگر راست کنید نقل است که جریده
 داشت که نام تور کاران و مریدان و دوستان بر آن نوشته بود و وصیت کرد تا با
 شیخ در قبر نهادند نقل است که بعد از وفات شیخ از اجواب دیدند گفتند حق تعالی تا
 چه کرد و گفت اول کز امشی که با من کرد آن بود که آن کسانی که نامهای ایشان در آن تذکره

نوشته بود جمله را بمن بخشید و شیخ گفتی خداوند هر آنکسی که بجا صحتی نزد یک من آید و زیارت
من در یابد مقصود و مطلوب وی را و اگر دان و بر روی رحمت کن و اس قدر جو
العسز

در ذکر ابو الحسن خرقانی رحمه الله علیه

ن
در

آن بخراند و ده آن را رخ تراز که آن آفتاب الهی آن آسمان ناگناه آن اعجاز
ربانی قطب وقت ابو الحسن خرقانی رضی الله عنه سلطان مشایخ و قطب اوتاد
و ابدال بود و مشوا اهل طریقت و حقیقت بود و متمکن و کوه صفت بود و معرفت
و توحید و تحقیق بغایت کمال و دایم درین بر ریاضت و مجاهده و بدل در حضور و
مشاهده و عالی مهبت و بزرگ مرتبه بود و در حضرت عزت آشنائی عظیم داشت
و در کسائی کردن با حضرت خداوند تعالی چنان بود که صفت نموان کرد
نقل است که شیخ بایزید هر سال زیارت دهستان شدی که آنجا قبور شهدا
و چون بر خرقان گذر کردی و بایستادی و نفس بر کشیدی مریدان از وی سؤال کردند
که شیخا هیچ بوی نمی شنویم او گفتی از وی دیدزدان بوی مردی می شنوم کنیت وی
ابو الحسن و علی نام وی و بست در جازمن در پیش بود بار عیال کشد و درخت نشاء
و گشت کند نقل است که شیخ در ابتداء دوازده سال نماز ختن بجماعت در خرقا
ن بگذاردی در وی زیارت شیخ بایزید نهادی و چون آنجا رفتی بایستادی و گفتی بار خداوند
از آن خلعتی که بایزید داده ابو الحسن را نصیبی ده و آنگاه باز گشتی چنانکه نماز صبح در خرقا
ن گذاردی بطهارت نماز ختن و چون از زیارت شیخ بایزید باز می آمدی پشت بر خاک و
نمیکردی همچنین روی خاک او را پس و از پس می آمدی تا خرقان بعد از دوازده سال از
تربت شیخ بایزید آوازی آمد که ای ابو الحسن کاوان آمد که نشینی شیخ گفت ای بایزید هستی

ن
از

میدار که اُمّی ام و از روز شریعت چیزی زیادت نیندازم آواز آمد که ای ابو الحسن آنچه را دادند از برکات تو بود ابو الحسن گفت تویی و نه سال پیش از من بودی گفت بل لیکن چون خرقان گذر کردمی نوری دیدمی که از خرقان با سمان بر می شدی و سنی سال با خداوند بجا حتی در مانده بودم بستم ندانم که ای بایزید بجزمت آن نور را شفیع آرو شیخ ابو الحسن گفت چون خرقان آمدم به بیت چهار روز جمله قرآن با منم و بر دایمی دیگر آنست که ما زیاده گفت فاشه آغاز کن چون خرقان رسیدم قرآن ختم کردم نقل است که باغ داشت یکبار مثل فرورد و نقره بر آمد دوّم بار فرورد ز بر آمد سیوم بار مر و ارید و جواهر بر آمد ابو الحسن گفت خداوند ابو الحسن بدین فریقه که من بدین دنیا از چو نتو خداوندی بر نکردم و گاه می بود یک گاه می بستی چون وقت نماز درآمدی شیخ در نماز شدی و گاه در سخنان سیر میگردی تا وقتی که شیخ باز آمدی نقل است که عمره ابو العباسان شیخ را گفت میا تا هر دو دست یکدیگر گیریم و از زیر این درخت بچیم و آن درختی بود که هزار کوفت در سایه آن نجفی شیخ گفت میا تا هر دو دست لطف حق گیریم و بالا ببرد و عالم بچیم که نه بیست التفات کنیم نه به و نه روزی شیخ المشایخ پیش آمد طاسی پر آب پیش شیخ نهاد و بود شیخ المشایخ دست در آب کرد و ما هم زنده بیرون آورد در پیش شیخ نهاد شیخ نگاه کرد توری یافته بودند دست در آن تنور کرد و ما هم زنده بر آورد و گفت از آب ما بی زنده بیرون آوردن سهل بود از پیش باید نمودن شیخ المشایخ گفت میا تا بدین تنور فرو شویم ما بزندان که بر آید گفت یا علی میا تا به بنیستی خود فرو شویم تا به بنیستی او که بر آید شیخ المشایخ دیگر سخن گفت نقل است که شیخ المشایخ گفت سنی سال است که از بیم شیخ مخفتم و در هر قدم که پای در نهادم قدم او در پیش دیدم تا بجدتی که ده سال است میخواهم که در سبطام پیش از و زیارت بایزید رسم نمی توانم که او از خرقان سه فرسنگ آمده باشد نه کسی پیش من آنجا رسیده باشد

ابو العباس

از

نقلست که یک روزی شیخ در میان سخن میگفت هر که طالب این حدیث است قبله حلیه
 اینست و چهار انگشت فرو گرفت و اشارت بدان کرد و آن یکی شاد و داشت پس
 این سخن شیخ المشایخ رسید و از سر غیرت گفت چون قبله دیگر پیدا آمد ما آن قبله را راه
 فرود بندیم پس در آن سال راه حج بسته شد هر که عزیمت کرده بود یا فرودان نداشت
 بزودت یا هلاک شدند و نرسیدند پس شیخ المشایخ را گفتند این هلاک خلق بر چه بنهیم
 گفت جانیکه پیلان پیلو ساینه اگر ساز خلی چند هلاک شوند باکی نبود نقلست
 که وقتی جماعتی بسفری می شدند و دید گفتند شیخ راه مخوفست ما را و عالی پیاموز ما که
 بلائی پیدا آید بدان دفع شود شیخ گفت چون بلایی پیدا آید از ابو الحسن ما و کند قوم
 آن سخن خوش نیاید آخر چون رفتند در راه زمان پیش آمدند و قصد ایشان کردند از
 ایشان شخصی در حال از شیخ ابو الحسن یاد کرد و از چشم ایشان ناپدید شد عیاران فریاد
 در گرفتند که اینجا مردی بود کجا شد که او را نمی بینیم و نه بار و سورا و را آمدن سبب بد و
 و بقماش او بیخ آفت زرسیده دیگران مال برده و بر بنه ماندند چون آن شخص را بدیدند
 سلامت تعجب ماندند تا او گفت سبب چه بود چون پیش شیخ باز آمدند پرسیدند که اینها
 تعالی بفرماید که شر آن چیست که ما همه خدای تعالی را خواندیم کار ما بر نیامد و این شخص ترا
 همی خواند از چشم ایشان ناپدید شد شیخ گفت شما که حق تعالی را بخوانید مجاز خوانید و ابو الحسن
 بحقیقت اما ابو الحسن را یاد کنید تا ابو الحسن برای شما خدای تعالی را یاد کند که کار شما بر آید که
 اگر بجز و عادت خدای تعالی را هزار بار یاد کنید سود ندارد نقلست که مردی
 از شیخ درخواست که مراد استوری نه تا بکوه لبنان شوم و قطب عالم را بیستم شیخ دستوری
 داد چون بلبنان رسید جمعی دیدنشته روی قبله و جنازه در پیش نماز نمی کردند مرد پرسید که
 بدین جنازه چه نماز کنید گفتند ما قطب عالم بیاید که روزی پنجبار طلب انجاء است کند
 مریدشاد شد یک زمان بود همه از جای خستند گفت شیخ را دیدم که در پیش استیازه و نماز کرد

و مراد هشت افتاد چون نحو و باز آمدم مردود را دفن کرده بودند و شیخ زفته گفتم این شخص
 که بود گفتند آنو الحسن خرقالی گفتم که باز آید گفتند نماز دیگر آمدن زاری کردم که من مرید
 اویم و من چنین سخنی نگفتم ام شیخ شفاعت کشید تا مرا بخرقان برد که مدتی شد تا در سفر
 پس چون وقت نماز درآمد دیگر باره شیخ را دیدم در پیش شد چون سلام باز داد من
 دست در دامن آوردم و مراد هشت افتاد گفت شرط آنست که آنچه دیدی اظهار
 نکنی که من از خدای تعالی درخواست کروم تا بدین جهان مرا از خلق باز پوشیده و از
 و از آفریده همچو پس برانید مگر زنده و آن باز نماند بود **نقل است** که امام
 بسامع احادیث میخواست شد بعراق بسخ گفت اینجا کس هست که اسنادش عالی
 راست گفتند نه همانا شیخ گفت من مرد امی ام هر چه حق سبحانه و تعالی داده است
 مرا منت نهاد و علم خود مراد امنت نهاد گفت ای شیخ تو سماع از که داری گفت
 از رسول صلعم مرد این سخن مقبول نیاید شبانه خواب دیدم بهتر و بهتر هر دو عالم صلعم
 که فرمود جوان مردان هست میگویند و بگرد ز پیاده و آغاز کرد بحديث خواندن حاشی
 بودی که شیخ گفتی این حدیث پیغمبر نیست گفتی بچه دستی شیخ گفت چو تو حدیث
 آغاز کنی دو چشم من برابر وی پیغمبر بود صلعم که چون ابروی مبارک در هم کشیدی مرا
 معلوم شدی که از من تیرا میکند عبدالله انصاری گوید مرا بنده بر پایی نهادند و بیخ می
 در همه راه با خود اندیشه می کردم که همه حال بر پایی من ترک ادبی زفته چون در
 میان شهر رسد گفتند مردمان شک بر بام آورده اند تا در توانند از اندران عت
 مرا کشف افتاد که روزی سجاده شیخ بازمی انداختم سرمای من به انجا باز آمد در حال توبه
 کردم دیدم که دستهای ایشان همچنان بماند و شکنی توانستند از دست **نقل است**
 که چون ابو سعید بر شیخ رسید قرص چند جوین بود معدود که زن بخت بود شیخ او را گفت از برای
 بر این قرصها اندازه چند نیکو میخوای برومی گیر و از این گیر زن چنان کرد **نقل است**

که چون خلق بسیار گرد آمدند و قرص چندانکه خادم همی آورد و دیگر باقی بود تا بیکبار آیزاد شدند
 قرص نماند شیخ گفت خطا کردی اگر آیزاد بر نکرده می پس چنان تا قیامت قرص از زیر آن بیرون
 می آوردندی چون از ناخوردن فارغ آمدند شیخ ابو سعید گفت دستوری هست تا
 چیزی بر کوبند نقل است که شیخ هرگز سماع نکردی چون شیخ ابی سعید زیارت
 او آمد بخرقان بعد طعام خوردن شیخ را گفت دستوری هست که چیزی بر کوبند
 شیخ گفت ما را بروای سماع نیست لیکن بر موافقت تو این بشنوم پس قوالان
 بدست مالش مینی بگفتند شیخ در همه عمر پیش ازین یک نوبت سماع نکرد و بود پس شیخ
 ابی سعید گفت ای شیخ وقتت که بر چیزی شیخ برخاست و سه بار استین بخنایند
 و صفت بار قدم بر زمین زد جمله دیوار خانقاه بر موافقت او در خدش آمدند
 شیخ ابو سعید گفت یا شیخ پس کن که بناها خراب شود پس گفت بعزت خدای که
 آیمان در زمین بر موافقت تو در قرص آید شیخ گفت سماع کسی مسلم است که
 از بالای وی تا عرش کشاده بیند و از زیر تا تحت الثری پس اصحاب را گفت اگر شما
 گویند که این قرص جبرامی گنبد بگویند بر موافقت تومی که برخاسته اند و ایشان
 همچنین باشند نقل است که شیخ ابو سعید و شیخ ابوالحسن خواستند که بسط ازین
 بدین آید و قبض آن یکی بدان شود یکدیگر را در بر گرفتند هر دو صفت نقل افتاد
 شیخ ابو سعید از شب تا روز سر زانو نهاده بود و میگریست و شیخ ابوالحسن بزمه شب
 تا روز همیشه در قرص میگریست و شیخ ابو سعید بسیار و شیخ ابوالحسن را گفت بیا و خر قوی
 این باز ده که مرا طاعت آن نیست چون روز شد شیخ ابوالحسن باز آمد گفت ای شیخ
 از ده من من باز ده که ما را با آن اند و خود خوشتر است تا دیگر نقل افتاد پس ابو سعید را
 گفت فردا قیامت درسیا که همه لطفی و بانبازی تا نخست من روم و قرع قیامت
 بنشانم آنگاه تو در آمی پس گفت خدای تعالی کافر را آن توت داده بود که چش

فرسنگ کوی بود و می تراشید تا بر سر لشکر موسی زنده علیه السلام در عجب اگر مؤمن را
 آن قوت به که فرغ قیامت با ایشان پس شیخ ابو سعید باز گشت و سگی بود بر
 درگاه محاسن در آنجا مالید شیخ ابو الحسن از بهر احترام فرمود تا آن سنگ را برکنند و
 بحراب باز آوردند چون شب درآمد ما داد آن سنگ بجایگاه خویش باز آمده بود
 شیخ دیگر باز بحراب باز آورد و دیگر شب همچنان بدرگاه باز آمده بود همچنین تا
 نوبت شیخ ابو الحسن گفت اکنون همچنان بر درگاه گذارید که شیخ ابو سعید لطفی
 میکند پس بفرمود تا راه از آنجا بیدار خند و دری دیگر کشادند پس شیخ ابو الحسن چون
 بود اع او آمد گفت من ترا بولایت عهد خویش برگزیدم که سی سال است که از
 حق کسی سخن ناسخنی خدا را آنچه در دل دارم کسی محرم نیافتم که بد و گویم چنانکه و شنود
 تا که ترا فرستادند لاجرم شیخ ابو سعید را آنجا سخن نکتهدار است زیادتی گفتند چرا آنجا سخن نکتهدار
 گفت ما را بشماع فرستاده بودند پس گفت از یک بحریک عمارت کند پس و گفت
 من خشت پنجه بودم چون بحر قان رسیدم که هر بار گشتم نقلست شیخ ابو سعید گفت
 بر سر منبر پس شیخ ابو الحسن آنجا حاضر بود که کسانی که از خود نجات یافته اند تا که از خود بیرون آمدند
 از عهد نبوت الی یومنا هذا بعقدی رسیدند و اگر خواهید جمله بر شرم و اگر کسی از خود پاک
 اینک در این خواجه و اشارت پیش شیخ ابو الحسن کرد و استاد ابو القاسم قشیری گفت
 چون بولایت خرقان درآمد فصاحت رسید و عبارت نمنا از خست آن پیریندا شتم از
 ولایت خود معزول شدم نقل است که ابو علی سینا با و از شیخ غم خرقان کرد چون
 بو شاق آمد شیخ بهمیه رفت بود رسید که شیخ کجاست ز نش گفت ز ندیق که آب را میسکی همچین
 بسی خفا گفت در خاطرش آمد شیخ را که ز نش منکر او بود حالش چه بود ابو علی غم صحر اگر دنا شیخ میهن
 شیخ را یافت که همی آمد و خرواری دمه بر شیری نهاده ابو علی از دست برفت گفت شیخ این
 چه حالتست گفت آری تا ما بر چنان کرکی نکشیم یعنی زن جنین شیری بار ما نکشد پس بو شاق باز

چون
 شیخ ابو سعید

ابو علی نشست و سخن آغاز کرد و بسی گفت و شیخ پاره کل در آب کرده بود تا دیواری عمارت
 کند و لش گرفت بر خاست و گفت مرا معذور میدار که این دیوار عمارت می ماند کرد
 و بر سر دیوار شد ناگاه تیر از دستش مینفتد ابو علی بر خاست تا آن تیر به دست شیخ بدید
 پیش از آنکه ابو علی بر خاستی و آنجا رسیدی آن تیر بر خاست از جایی و بدست شیخ باز
 شد ابو علی یکبارگی اینخاز دست بر رفت و تصدیقی عظیم بدین از حدش بدید تا
 بعد ازین طریقت فلسفه کشید چنانکه نقل است که عضدالدوله یکی در زیر در بعد او را
 در و شکم بر خاست جمله اطبا را جمع کردند در آن عاجز ماندند تا آخر نعلین شیخ بشکم او فرو
 میاوردند حق سبحانه و تعالی شفا بداد نقل است که مردی پیش شیخ آمد و گفت
 میخواهم که خرقة در من بوشی شیخ گفت اول مسئله را جواب ده گفت اگر مردی چادر زنی در
 سر کشد زن شود گفت نه گفت اگر تیر زنی چادر مردی در پوشد هم مرد نشود اگر تو مرد هستی
 خرقة پوشیدن مرد نخواهی گشت نقل است که شخصی نزد شیخ آمد و گفت اجازت و
 تا خلق را سخای تعالی دعوت کنیم گفت چون خلق را دعوت کنی بحق تعالی زینهار تا خود
 دعوت نکنی گفت شیخا خلق را بخویش دعوت توان کرد گفت آری که اگر دیگری دعوت
 کند و ترا ما خوش آید نشان آنست که بخود دعوت میکنی نقل است که وقتی
 سلطان محمود و عمده داد و بود ایازرا که خلعت خویش در تو خواهم پوشید و تیغ بر سینه
 بر رسم غلامان بر بالای سر تو خواهم آورم چون محمود زیارت شیخ آمد رسول فرستاد که
 شیخ را بگوئید که سلطان برای تو از عزیزین بدینجا آمد تو تیر از برای او از خانقاه بجهت او در آ
 و رسول را گفت اگر نیاید این آیت بخواند قوله تعالی اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر
 منکم رسول بیامد و پیغام بجا آورد شیخ گفت مرا معذور دارید پس این آیت بخواند شیخ
 گفت محمود را بگوئید که چنان در اطیعوا الله مستغفرم که در اطیعوا الرسول خجالتها دارم تا به
 اول الامر چه رسد رسول بیامد و محمود باز گفت محمود را وقت آورد و گفت بر خیزید که او را

دینداران

از آن مرد است که مالکان برده بودیم پس جامعه خویش با یاز در پوشید و ده کتیرک را
 جامعه غلامان در بر کرد و خود سلاح داری ایاز پس و پیش اومی آمد با اصحاب رود
 بصومعه شیخ نهاد چون از در صومعه درآمد سلام گفت شیخ جواب گفت اما بر پای
 نخاست پس روی محمود کرد و دل ایاز نکرست محمود گفت بر پای نخاستی سلطان
 شیخ گفت ایمنه دام بود سلطان گفت آری دامست اما مرغش تو نیست پس دست
 محمود گرفت و گفت پیش آیی چون پیش آمد محمود گفت سخنی بگوی گفت این نامحرمان
 بیرون فرست محمود اشارت کرد تا کنیزگان بیرون رفتند محمود گفت مرا از بایز
 سخنی و حکایتی بگوی شیخ گفت بایز بد چنین گفته است که هر که مرادید از قوم شقاوت
 ایمن شد محمود گفت از قدم پیغمبر زیاد است صلی الله علیه وسلم و ابو جیل و ابو
 و چندان منکران او را دیدند و از اهل شقاوتند شیخ گفت محمود در ادب نگاهدار و قصه
 در ولایت خویش کن که مصطفی را صلعم کسی ندید خبر چهار بار او و صحابه او و دلیل بر این
 اینست وَ تَرَاهُمْ نَظَرُونَ الْبَيْتِ وَ هُمْ لَا يَبْصُرُونَ محمود در این سخن خوش
 آمد گفت مرا ندی ده گفت چهار خبر نگاهدار اول بر بنیاز مناهی و نماز با جماعت و سخاوت
 و شفقت بر خلق خدای تعالی محمود گفت مراد عابکن گفت خود اینک دعای میگویم اللهم
 اغفر للمؤمنين و المؤمنات گفت دعای خاص بگوی گفت ای محمود دعایت
 محمود باد پس محمود بدرد ز زمین نهاد شیخ قرص چون پیش محمود نهاد و گفت بخور محمود همی
 خامد و رکابش میگردفت شیخ گفت مگر در حلقهت همی کرده گفت آری گفت منجاری که ما را این
 بدرد ز تو نیز در رکاب بگیر دیگر که اینرا اطلاق داده ایم محمود گفت چیزی قبول کن گفت بخور
 پس مرا از خود یاد داری ده شیخ پیرامنی از آن خود بدو داد محمود چون باز همی گفت گفت
 شیخ خوش صومعه داری شیخ گفت آئینه داری این نیز می بایدت پس در وقت رفتن
 شیخ او را بر پای خاست محمود گفت اول که در آمد هم التعمات نکردی اکنون بر پای می خبری

اینکه کرامت حسیت و آن چه بود شیخ گفت اول در عونت پادشاهی و امتحان در
آمدی و در آخر در انگساز و در ویشی میروی که آفتاب دولت در ویشی بر تو تابانست
اول برای پادشاهی تو بر تخم اکنون برای در ویشی بر خیرم پس سلطان بر رفت و در آنوقت
بسومنات شدیم آن افتاد که شکسته شود ناگاه از اسپ فرود آمد و بکوشه شد و روی
بر خاک نهاد و آن پیراهن شیخ بر دست گرفت و گفت الهی آب روی خاوندان خرم
که ما را برین کفار ظفر ده که هر چه از عنایت میگیرم بدرویشان دهم ناگاه از جانب کفار
قدری و ظلمتی پدید آمد تا همه تنخ در یکدیگر نهادند و قتل میکردند و متفرق میشدند تا که لشکر
اسلام ظفر یافت و آنشب محمود بجواب دید که شیخ میگفت ای محمود آب روی خرم ^{نمی} فرود
برد گاه حق که اگر در آن ساعت در خواستی جمله کفار را اسلام روزی کردی نقل است
که یک شب شیخ گفت امشب در فلان بیابان راه میزدند و چندین کس را مجروح
کردند چون از آن حال تفتیش کردند چنان بود که شیخ فرموده بود و این عجب همین شب سر
پسر شیخ بریدند و در آستانه او نهادند و شیخ هیچ خبر نداشت و زلش مگر او بود میگفت
چه کونی کسی را اگر چندین فرسنگ خبر میدهد و خورش نبود که سر پسرش بریده باشد و در
آستانه او نهاده شیخ گفت آری آن وقت که آن می دیدیم پرده برداشته بود و آن
وقت که پسر را شهید میکردند پرده فرو گذاشته پس مادر سر پسر دید در حال کیسو برید
بر سر پسر نهاد و نوحه آغاز کرد شیخ نیز پاره از محاسن برید و بر آن سر نهاد و گفت این
تخم هر دو پاشیده ایم تو کیسو بریدی من نیز موافقت کردم نقل است که شیخ با
درویشان بسیار در خانقاه نشسته بودند و گفت روز بود که چیزی نخورده بودند مردی
بیامد و خرواری آرد و گو سفیدی بیار و دو آواز داد که این جهت صوفیان آورده ام شیخ
فرمود هر که از شما نسبت تصوف درست کرده اید این را بستانید که من زهر ندارم که
لاف از تصوف زنم بجای آزانسته تا باز پس بردند نقل است که شیخ گفت

و او برادر بودند و ماوری هر شب یک برادر بخدمت والده مشغول شدی و یک برادر
 بخدمت خداوند تعالی آن شخص که بخدمت خدای تعالی مشغول بود با خدمت خدایش خوش
 بود برادر را گفت امشب نیز خدمت خداوند تعالی بمن ایثار کن چنان کرد آن شب بخدمت
 خداوند سر سجده نهاد در خواب شد و دید که آوازی آمد که برادر ترا بسیار میزدیم و ترا بد و
 بخدمتیم او گفت آخر من بخدمت خدای تعالی مشغولم داد بخدمت والده مراد کار را می کند
 گفت آری زیرا که آنچه تو میکنی ما ازین بی نیازیم ولیکن ما درت بی نیاز نیست که برادرت
 خدمت کند نقل است که چهل سال شیخ سر بر بالین نهاد و نماز صبح بخونود
 نماز خفتن کرد ناگاه بالش خواست اصحاب شاد شدند گفتند شیخ چه بود گفت ایها
 استغنا و بی نیازی حق امشب مشاهده کرد و گفت سی سال است تا بغیر حق یک اینده
 در خاطر من گذر نکرده است نقل است که روزی مرقع پوشی از هوا درآمد و پیش
 شیخ پای بر زمین میزد و میگفت چند وقت شبلی و قتم با زید و قتم تیر شیخ بر پای جوست
 و پای بر زمین میزد و میگفت خدای و قتم مصطفی و قتم و معنی همانست که در انا الحق حسین
 منصور شرح داده ایم که او موجود بود که عبد بر اولیاء بود و خلاف سنت جنت
 فرمود علیه السلام انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمین نقل است که روزی بستر
 زد کردند که ای ابی الحسن از خلقان و از منکر و نیکتر کسی گفت من از مردگان ترسم و
 شتر که چهار دندان شد از آواز جرس ترسد پس ندآمد که از قیامت و از صعوبات و
 فرغ آن ترسی گفت می اندیشم که چون در قیامت مرا از خاک بر آری و خلق را در عرصه
 حاضر کردی من در آن موقف سراسیمه بودم خود را از سر گشتم و در دریا و حدائیت
 غوطه خورم تا همه واحد بود و او آن شخص نبود موکل خوف و بیشتر جا پیش که رود
 نقل است که شبی نماز میگذارد و آوازی شنید که مان ای ابی الحسن خواهی که آنچه از
 تو میدانیم با خلق بگوئیم تا سسار ت کنند شیخ گفت خداوند خواهی تا آنچه از رحمت تو میدانم

ن
داو

و از گرمی تو می بینم با خلق بگویم تا به کس دیگر ترا سجود نکند آواز می شنیدم که نه تو کوی و نه
 من کنم **تقلست** که بیکبار میگفت الهی ملک الموت را بمن مفرست که من جان بوی
 ندیم که نه از دسته هام که باز بدور هم من جان از تو شده هام خبر تو باز ندیم و گفت در تیر
 ناکر و نه که ایمان چیست کفر خداوند آن ایمان که تو آورده ما را تمام است و گفت ندای آید
 که تو مانی و ما تو جواب میدهم که نه تو خداوند قادر می و مانده عاخر و گفت حق تعالی از خلق
 نشان بندگی خواست و از من نشان خداوندی و گفت چون بخرد عرش رسیدم صدف
 صدف ملائکه پیش بازی آمدند و بهایات میکردند که ما که و بیا نیم و ما رو جایا نیم من کفر ما
 البتایم تا به نخل کشته و شاخ شاخ کشته جواب دادن من و گفت سده خیر غایت
 آن ندانستم غایت درجات مصطفی صلی الله علیه و سلم ندانستم و غایت کید نفس ندانستم
 و غایت معرفت ندانستم و گفت مرا چون پاره خاک جمع کردند پس بادی بانوبه در آمد
 و جهت آسمان زمین از من برگرد و من خود ناپدید شدم و گفت حق تعالی مرا قدمی
 داد که یک قدم از عرش برتر شدم و از تری بعرش باز آمدم پس بدستم که هیچ جایی
 نرفته ام پس حق نه کرد که آنکس که قدم او وسیع و این بود که تا نرسید پس من گفتم درازا
 سفر اک ما نیم و کوتاها سفر اک ما نیم که هر چند میرویم از پس خویشتم و گفت چهار هزار کلام
 از حق شنیدم هام اگر به هزار رسیدی آنرا نهایت نه بودی که چه بیدار آمدی و گفت بر
 خویشتم چنان قادر بودم که خواستم که پلاس سیاه دیبای رومی کرده و چنان کردی که
 پلاس خداوند را که همچنانست و گفت دل از دنیا و آخرت بریدیم و بجای ما برودم
 و گفت آنکس که او را بحق تعالی چندان راه بود که از زمین تا آسمان و از آسمان تا عرش
 و از عرش تا بقاب تو سین و از قاب تو سین تا بقام نور اگر چند پیشه خویشتم را فرماید
 نیک مرد نبود و گفت اقام نیک بالا حق یعنی یکی من آنچه هست در حق محو است بحقیقت
 آنچه مانده است خیالست و گفت آنچه در دست اگر قطره بیرون آید جهان چنان شود

نسخه
بدری

که در عهد نوح علیه السلام و گفت آنگاه نمر که من از میان شما شده باشم و در پس کوه
 قاف یکی را از فرزندان من ملک الموت آمده باشد و جان میگیرد و با وی سختی میکنند و
 من دست از کور بر کشم و لطف خدای تعالی بر لب و دندان او بریزم و گفت هر کس
 از آن خدای تعالی در من همبگیرد و من نیز روی بخدای تعالی باز گردانم و گفت الهی که
 مرا چیزی خواهی داد چنان چسبیدی ده که از زمان آدم علیه السلام تا قیامت هیچ
 بر آن نگذشته باشد که من باز مانده ام هیچکس نتوانم خورد و گفت هر نیکی که از عهد آدم
 علیه السلام تا این ساعت و ازین تا قیامت باسیران کرد و تنها با شکار کرد و
 هرگز نیکی که با بریدن همه پیران کرد تنها با شکار کرد و گفت هر شب نماز شام آرام
 نیکم تا حساب خویش با حق تعالی باز کنم و گفت با خلاص کار خویشتم ندیدم تا آفرید
 تنها خویشتم را ندیدم و گفت اگر حق تعالی در قیامت تمامت خلق را بمن بخشد این
 چشم که در پیش دارم باز آن نیکم از علویتمت که بر درگاه خداوند دارم و گفت چو نی در
 حق مردی که قدم نه بویرانی دارد و نه با بادانی و حق تعالی او را در مقامی دشته است
 که در قیامت حق تعالی او را برانیکراند و همه خلق ویرانی و آبادانی بوردی بر خیزند و همه
 خلق را بوی بخشند که او دعا کند درین جهان و شفاعت نکند در آن جهان و گفت
 و نیاز بر خار بنی با خداوند زندگانی کنم دو ستر بر آن دارم که در بهشت زر و رحمت
 طوبی که از وی خبری ندارم و گفت اینجا ششباشم گاه گاه چندان قوت از آن خداوند
 با من باشد که گویم که دست بر کنم و از جای آسمان بر گیرم و اگر پای بر زمین نشیب
 فرو برم و گاه باشد که خوشترم باز نکرده می با خدای کنم و گویم با این من و خلق که بر آن
 چندین سلطنت بچکار آید و گفت چند نام و خود نامیدید و شنونده ام و خود نامیدید
 و گفت دست از کار باز نکر فتم تا چنان ندیدم که دست به او قرار کردم و در دست
 من بسته ز کردند و ام نکرده و دست بدان قرار نکردم سبب آنکه کرامت بود و هر

ن
 هر نیکی

از کرامت فراگرد آن در بروی به بندند و دیگرش نبود و گفت فرد شوم که ناید شوم در روز
جهان و یا بر آیم که همه من باشم ز نهار تا مرده دل و قراناشی و گفت بسک سفید مسئله
باز پرسیدم چهار هزار مسئله مرا جواب کرد و کرامت و گفت شبا روزی بیست و
چهار ساعت در یک ساعت هزار بار بروم و بیست و سه ساعت صفت
پدید نیست و گفت مردم بروز در روز و شب در نماز باشند یا میدانند که منزل رسند
و منزل خود من بودم و گفت از آن چهار ماه باز که در شکم ما در بیدم تا با اکنون همه
چیز یاد دارم آنوقت نیز که از من بیرون شده باشم تا بقیامت هر چه رود و آنچه
خواهد رفت همه بتو باز نمایم پس گفت مردم فلان کس را گویند اما مست اما نبود جز آن
کس که از هر چه آفریده بود خسریدار و از عرش تا ثری و از مشرق تا مغرب و گفت
مرادیدار است در آدمیان و دیداری در ملائکه و همچنین در جنیان و جنسیده
و چرند و همه جانوران دیدار است و از هر چه آفریده است بر کرانه جهان نشان
بهر تو انهم دادن از آنچه بنواهی و کرد بر کرد ما است و گفت اگر از ترکشان تا بدر شام
کسی را خاری در انگشت رو و یا قدمی در سنگ آید یا اندوهی در دل باشد آن
انگشت از آن منست و زمان آن قدم مراست و آن اندوه در دل منست و اگر
اندوهی در دلست آن دل از آن منست و گفت اگر آنچه مرا با دوست بگویم خلق
عمل نکند و اگر آنچه او را ما منست بگویم چون آتشی بود که در پسته افکنی در بیخ دارم
که با خوشترین باشم و سخن او زبان بگویم و شرم میدارم که ما او آستاده باشم و سخن او
گویم که من در کار و انی نباشم که کار و ان سالار مصطفی صلی الله علیه و سلم نباشد
و گفت که خلائق را اول و آخر نیست که آنچه اول کنند با خیرشان مکافات کنند پس
حق تعالی مرا وقتی داده است که اول و آخر بوقت من آرزو منداست و گفت
من بگویم که بهشت و دوزخ نیست اما میگویم دوزخ و بهشت را نیز دیک من جای

نیست زیرا که آن هر دو آفریده است و اینجا که منم آفریده را جای نیست و گفت با خاک
 نتوانم گفت که پرده بردند و با عام نتوانم گفت که بوی راه نزنند و با تن خویش نتوانم
 گفت که عجب آورد و زبانی ندارم که از زبانم گویم و گفت چون حق تعالی با من مطلق
 خویش در آمد طایفه را غیرت آمد پس مرا از ایشان پوشیده کرد پس مرا نیست بکرد و
 از آفریده بر دانا بعد از آن از خود با خود مسکنت و مسکند و اگر نه آن بودی که او را حکم چنین
 است و الا کرام الکاتبین مرا ندیدندی و گفت در رحم ما در سوختم چون بر روی زمین
 آمدم بجا ختم چون بجه بلوغ رسیدم پر کشتم و گفت همه آفریده او چون کشتی است و
 طایح آن منم و بردن این کشتی مرا مشغول نگذارد از آن منم در آنم و گفت حق تعالی مرا فکرت
 داد که هر چه او آفریده است در آن بیدم پس در آن یماندم شغل شب و روز در من
 برسد پس آن فکرت بنیاسی کرد پس شمع کرد دید پس اینها را محبت و هدایت کرد
 پس کرانباری پس از آن فکرت یکانگی و در افتادم پس بجای رسیدم که فکرت
 حکمت کرد دید پس صراط مستقیم و شفقت بر خلق کرد دید چنانکه بر خلق او مشفق تر از خود
 کسی را ندیدم پس گفتم کاشکی بدل همه خلائق من بر دمی تا خلق را نبایستی کشید و بدل
 همه خلق حساب با من کردند تا خلائق را حساب نبایستی دیده کاشکی عوین همه
 خلق مرا عقوبت کردند تا خلائق را عذاب و دوزخ نبایستی کشید و گفت حق تعالی
 و ه شان خود را در مقامی بدارد که آنجا خلق نبود و ابو الحسن بدین سخن صادق است
 اگر من از لطف او سخن گویم خلق مراد یوانه خوانند و آنچه خوردم و پوشیدم و آنچه دیدم
 و شنیدم و هر چه آفریده است از خلق مرا حجاب نکرد و گفت حق تعالی مرا فرمود که تراز
 پیمختان ننمایم تا نکس نمایم که مراد دوست دارد من او را دوست دارم اکنون می نکوم
 تا که او را در هر کس را که امر و زور من حرم آورد فرود او را آنجا با من حاضر کند و گفته الهی نزدیک
 خود برار حق تعالی نداند که برابر تو حکم است ترا سپیدان میدارم تا هر که من را دوست دارد

نسخ
 کاتبی
 سید

بیاید و ترا ببیند و اگر نتواند آمدن نام تو او را بشنوا نم تا ترا دوست گیرد که ترا از پاکی خوش
 آفریدم ترا دوست ندارد بجز پاکان و گفت تا جای دوستی من خدای نکرده مرا
 دوست خلق نکرد و گفت چون من بحضرت او نشدم دل را بخواندم بیاید پس ایمان
 و یقین و عقل و نفس بیاید و دل را بمان این هر چهار در آوردم یقین و اخلاص را بر
 گرفت و اخلاص عمل را بگرفت تا بچی رسیدم پس مقامی پیدا آمد که از آن خویش
 ندیدم همه حق دیدم پس آن هر چهار چیز که آنجا برده بودم محتاج من گردیدند و گفت
 من از هر چه در حق تعالی است زاهد گردیدم پس آن وقت خوشتر بخواندم از حق
 جواب شنیدم بستم که از خلق در گذشتم **لَبَّيْكَ اللَّهُمَّ لَبَّيْكَ** بزدم و محرم گردیدم
 پس حج کردم در وحدانیت طواف کردم بیت المعمور را زیارت کرد و کعبه را تسبیح
 کرد و ملائکه مرا بشناختند پس نوری پیدا آمد که سرای حق در آن میان بود چون بسری حق دیدم
 از آن من هیچ نمانده بود و گفت همه عبادات و کرامات را حد و ثواب است پیدا
 و ذکر او لیبار برای حق تعالی حد و ثواب پیدا نیست و گفت سخت چنان دانستم که
 امانتی بر ما نهاده است چون بهتر بدیدم خداوندی خویش بر ما نهاده بود و گفت من شکر
 از معامله خویش هیچ نشان نیکویم اما شمار ایشان از پاکی خداوند و رحمت و دوستی او میدیم
 که موج بر موج میزند کشتی رگشتی می شکند و گفت که پنجاه سال است که از حق تعالی سخن
 میگویم که دل و زبان مراد آن هیچ ترقی نیست و گفت بنفاد و سه سال با حق تعالی زندگانی
 کردم که یک سجده بر مخالفت شرع نکردم و یک نفس بر موافقت نفس نزدم و سیر چنان
 کردم که از عرش تا اثری مرا یک قدم کردند و گفت از حق تعالی ندانسی شنیدم که بند من
 اگر بمانده پیش من آنی شاد است کنم و اگر بماند از فقر سیانی توانگر است کردم چون از خویش
 بجای دست باری آب و هوا مسخر تو کنم و گفت وقتی همه کجایی روی زمین حاضر گردند
 که دیدار من بر آن افکنند گفتم خداوند غوغا باد آنکس بچنین چیز با غوغا شود پس از حق تعالی

خطاب آمد که ای ابو الحسن دنیا را در تو نصب فرست و آخرت هم از هر دو سرای تو
 منم و گفت حق تعالی زنده کافی من در چشم من گناه کرده اند و گفت تا دست از دنیا
 برداشتم هرگز اسیرش نشدم و تا گفتم الله هیچ مخلوق باز نکردیدم و گفت هر چه
 در اعمال بندگان آید من بتوفیق حق تعالی بگردم و هر چه عطای او بود با همه بندگان
 بفضل خود مراد این سخن گاه از معامله گویم گاه از عطا که اینجا که منم خلق اینجا
 راه نیست و شخصی را گفت خواهی که با خضر علیه السلام صحبت داری گفت خواهی
 گفت شصت سال عمر که ضایع کردی باز سرگیر ترا حق تعالی آفریده است می
 خواهی که صحبت با خضر داری تا صحبت من با او است هرگز مرا متناهیاد که با هیچ
 آفریده صحبت کنم و گفت خلق توانند که مرا استمایش یا نکوهش کنند که هر چه از من
 بعبارت آرد من بخلاف آن باشم و گفت وقت بجهت چیز درسد و هیچ چیز
 وقت درسد و خلق اسیر وقت اند و ابو الحسن خداوند وقت هر چه از وقت
 خویش گویم آفریده از آن بزمیت شود جان جانم از وقت مصطفی علیه
 السلام تا بهستی حق اقرار دهند و گفت چون بهستی او در کجاست می من نمود
 و چون بهستی خود نکوستم هستی و خداوندی خود من نمود و درین اندوه هماندم تا بیا
 بود از حق تعالی ندا آمد که بهستی خویش اقرار ده گفتم بجز تو کیست که بهستی تو اقرار دهند
 خود گفته شهید الله و گفت حق تعالی چون این طریق بر من کشا در روشنی این راه چندان
 فرق بود که هر سال کویا از کفر به نبوت می شدم و گفت روز و شب که مسیت و
 چهار ساعت بر من بکنفیس است و آن نفس از حق و با حق است دعوی من نه با
 خلق است اگر یای آنجا بر نهم که ممت است بجایی برسم که ملائکه حجابت را آنجا
 راه نبود و گفت آنخانی را که آنجا آورده با تو دیدم بعضی را بیشتر و بعضی را کمتر
 گفتم خداوند آنچه تو در میان آفریده با ایشان باز گامی گفت ابو الحسن حکم دنیا همچنان است